

مه‌لقا



– خدااااااااااا...!

صدای ضعیف گریه، هوای دم‌کرده و داغ اتاق را درنوردید و ولوله گنگ و پرحرارت اطرافیان را خاموش ساخت.

چشمان ورم‌کرده از شدت درد اختراالملوک، یک لحظه به بدن کوچک صورتی رنگی که در دستان قابله تاب می‌خورد، خیره شد. چشمانش، همه انتظار تلخش را فریاد می‌کشید.

قابله سر و بدن نوزاد را با احتیاط تمیز کرد، او را در پارچه سپیدرنگی پیچید و گفت:

– خدا رو شکر صحیح و سالمه.

اختراالملوک، در حالی که مادرش خورشید خانم و خواهر اولش کوبک زیر بغلش را گرفته بودند و کمکش می‌کردند تا در رختخواب تمیزی که برایش گسترده بودند دراز بکشد، سر برگرداند و مضطرب پرسید:

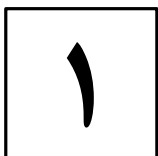
– چیه بی‌بی؟ پسره؟

قابله صورت کشیده و کوچک نوزاد را به طرف مادر بیست ساله و رنگ پریده گرفت و گفت:

– نه ننه، دختره، یه دختر خیلی خوشگل. از دخترای دیگه ت خیلی مقبول تره.

اختر چشمان خسته‌اش را بست و داغی اشک را زیر سنگینی مژه‌هایش حس کرد.

قابله کودک بی‌تاب را که بدن کوچکش در میان لحاف



سبک کوچکی پنهان شده بود، کنار دست اختر نهاد و گفت:

– ان شاء... که خوش قدمه. ناراحت نباش.

اختر سرش را چرخاند تا نگاهش که نه ماه منتظر دیدن یک پسر بود، به این چهارمین نوزاد دخترش نیفتد.

مادر اختر که خود را به جمع کردن مجمعه خاکستر و خشت‌هایی که میان اتاق روی پارچه بزرگی قرار داشت، مشغول نشان می‌داد، بی‌آنکه به نگاه خسته و فرسوده اولین دخترش بیاویزد، گفت:

– عیب نداره ننه، تازه شدن سه تا. هزار ماشاءالله جوونی و چار ستون بدنت سالمه، کلی وقت داری که پسر بزایی. مگه نه بی‌بی؟

قابله از کنار بستر اختر برخاست، چادرش را برداشت و گفت:

– ای بابا خورشید خانوم، مگه پسر چه گُلی میخواد به سر آدم بزنه که دختر نمی‌تونه!

گلابتون، خاله جوان و همسن و سال اختر، لبخندی زد و گفت:

– قربون دهنتم بی‌بی! بالاخره یکی پیدا شد که این حرف رو به این اخترخانوم ما بزنه.

کوکب نوزاد را در آغوش گرفت و گفت:

– آخی! چقدر این بچه نازه! چقدر سرخ و سفیده هزار ماشاءالله. اختر نیگاش کن ببین چه ملوسه!

اختر با عصبانیت گفت:

– ببند دهنتم رو کوکب.

بی‌بی خیرنساء در حالی که چادرش را روی سر می‌انداخت گفت:

– خوب دیگه با اجازه شما خورشید خانوم. اختر جون ناراحت نباش ننه. ان شاء... که روزی دار و طالع بلنده.

خورشید خانم در حالی که زیر لب ان شاء... غلیظی گفت از جا برخاست تا بی‌بی را تا آستانه در بدرقه کند. در همان حال خطاب به کوکب گفت:

– ننه کوکب اینجا رو جمع کن، الان شوهرش میاد، بده.

کوکب به سرعت برخاست تا تشمت و مجمعه و باقی چیزها را از در انتهای اتاق به

حیاط پشتی ببرد.

بی‌بی خیرنساء با قدم‌هایی سنگین طول اتاق بزرگ گوشواره را طی کرد. می‌دانست که حاجی مرتضی، روی ایوان در انتظار خبر به دنیا آمدن اولین پسرش نشسته است.

نفشش را به تندی بیرون داد، روبنده سپیدش را پایین انداخت، در چوبی گره چینی را که سرتاسرش پر از شیشه‌های سبز و سرخ و زرد و آبی بود، باز کرد و قدم بر صحن ایوان نهاد.

اُرسی‌هایش را که پشت در جفت بودند، پوشید و به طرف حاجی رفت. نگاهش از پشت روبنده به شوهر سی و چهار ساله سفیدرو و درشت‌اندام اختر دوخته شد که سر به زیر انداخته و تندتند صلوات می‌فرستاد. نگاه بی‌بی روی دانه‌های تسبیح حاجی سُر خورد. زبانش سنگینی می‌کرد. زیر لب یا خدایی زمزمه کرد و گفت:

– چشم‌تون روشن حاجی. اخترخانوم یه دختر خوشگل براتون آورده.

حاجی نفس بلندی کشید، از جا برخاست و در حالی که دستش را در جیب جلیقه‌اش فرو می‌برد، پرسید:

– حال اختر چگونه؟

بی‌بی خیرنساء سرش را پایین آورد تا کمتر در برابر مرد قدبلندی که سینه ستبر و هیکل چهارشانه‌اش هیبتی مقتدرانه از او ساخته بود، هراسناک شود.

حس کرد زبان یاری‌اش نمی‌کند، آهسته گفت:

– حالش که خوبه ولی خیلی ناراحتی میکنه. دلم براش سوخت. حاجی شمارو به خدا حرفی بهش نزنین. تقصیر اون نیس که بازم بچه دختره.

ابروهای پرپشت حاجی درهم گره خورد، استغفرالله بلندی گفت، نگاهش را از چادر مشکی بی‌بی خیرنساء قابله برداشت و به سطح آب آبی و آرام حوض خیره شد و گفت:

– من هیچ‌وقت از ش پسر نخواستم. خودش این قدر آرزو به دل پسره.

بی‌بی سرش را بلند کرد و به نیمرخ حاجی که طراوت جوانی از آن تراوش می‌نمود، خیره شد. از نگاه آرام او که با سکون آب حوض درمی‌آمیخت حس کرد که در عمق حقیقت کلامش عشقی زلال لانه کرده است. دلش به حال هردوشان سوخت.

سکوت بین‌شان طولانی شده بود که حاجی نگاه از دور دست خیال برداشت، چند سکه کف دست بی‌بی نهاد و گفت:

– دستت درد نکنه بی‌بی. خیلی زحمت کشیدی. میرم دخترم رو ببینم.

– وظیفه‌م بود حاجی. ان‌شاء... که قدم این بچه برای شما و اخترخانوم پربرکت باشه. خداحافظ.

حاجی از روی ایوان دور شدن بی‌بی خیزنساء را تماشایی کرد. وقتی بی‌بی وارد دالان کوتاه و تاریک هشتی شد، حاجی زیر لب گفت: «مطمئنم که خوش قدمه، البته اگه مته خاتون نفلش نکنه!» سپس به صدای بلند ندا داد:

– مه‌لقا، اشرف، کجایی؟ نجان براتون یه خواهر کوچولوی دیگه آورده.

دو دختر کوچک که ترسی در صورت‌های گرد و تپل‌شان موج می‌زد، از میان هشتی به درون دویدند. حاجی لبخندی زد و دو دستش را به سمت آن‌ها دراز کرد. تسبیح میان دو انگشتش در هوا تاب می‌خورد.

دو دختر با پاهای برهنه به سمت پدر دویدند. پدر قبل از رسیدن دو دخترش، روی دو زانو نشست و اشرف دختر دومش را که با جستی کوتاه به طرفش خیز برداشته بود، در آغوش گرفت. سپس برخاست، دست مه‌لقا را گرفت و هم‌قدم با او به سمت اتاق گوشواره رفت. پشت در ایستاد. ضربه کوتاهی به در زد و منتظر شد.

خورشید خانم در را گشود و با لبخند گفت:

– بیا تو حاجی.

خاله گلابتون در حالی که از کنار اختر برمی‌خاست، گفت:

– حاجی دوباره دزد به خونه‌تون زده.

حاجی با قدم‌هایی استوار جلو آمد و گفت:

– قدمش سر چشم.

خورشید خانم لبخندی زد و گفت:

– پاشو خواهر بریم دنبال کار و زندگی مون بذار اختر یه کم استراحت کنه.

وقتی مادر و خاله اختر اتاق را ترک کردند؛ حاجی، اشرف، دختر سه ساله‌اش را

زمین نهاد و گفت:

– خسته نباشی خانومم. چشم‌ت روشن.

اشرف و خواهر هفت ساله‌اش مه‌لقا، بی‌محابا به طرف مادر دویدند. اختر هنوز پشت به نوزادش خوابیده بود و دخترک ضعیف و کوچک، آهسته‌گریه می‌کرد.

حاجی چند قدم بلند برداشت، به طرف او آمد و گفت:

– نمی‌خوای بغلش کنی؟ ببین چطور ناله میکنه، گناه داره!

اختر دستش را دراز کرد و یکی از متکاهای گرد و بزرگ کنار رختخوابش را بانوک انگشتان کشیده‌اش به سمت خود کشید، سپس متکا را با تمام قدرت توی صورت شوهرش پرت کرد و فریاد زد:

– برو بیرون نمی‌خوام ریختت رو ببینم. این وقوق صاحبم ببر و سر به نیستش کن. نمی‌خوام ببینمش.

مه‌لقا زد زیر گریه و اشرف هم شیونی سر داد چند برابر بدتر از او.

پدر روی دو زانو نشست، دخترانش را در بغل گرفت و آرام گفت:

– بچه‌ها برین بیرون بازی کنین، برین.

اشرف گوشه‌عبای قهوه‌ای پدر را چسبید و گریه کنان گفت:

– ننه می‌خواد ما رو بزنه.

– نه دخترم، نه. شما برین، آقا هم الان میاد. برین دخترای من.

مادر فریاد کشید:

– مرده‌شور خودت و دخترات رو ببرن. برین بیرون.

پدر برخاست. دخترانش را که هنوز گریه می‌کردند تا آستانه در اتاق برد و گفت:

– برین پیش ننه بزرگ. گریه هم نکنین.

خم شد و اشرف را بوسید. دست کوچکش را به دست مه‌لقا داد و گفت:

– شیطونی نکنین. آفرین دخترای خوب.

بوسه‌ای بر موهای مه‌لقا زد و منتظر شد تا از پله‌ها پایین بروند. سپس در را بست.

صدای اختر در اتاق پیچید:

– دیگه نمی‌تونم زخم‌زبون و کنایه بشنوم. خدایا دیگه بسه. دیگه تحمل ندارم.

پدر لبخندی زد و گفت:

– تو و گوشه و کنایه! ببینم کی جرأت کرده به تو کنایه بزنه؟

اختر بی‌توجه به حاجی دنبال حرف خود را گرفت:

– آخه چرا باید این یکی ام دختر باشه؟ سه تا دختر بَسَم نبود که این یکی هم...
 پدر به یکباره فریاد زد:
 – خاتون رو که نفله کردی رفت. مثل طاعون زده‌ها ولش کردی گوشه ننو، محل
 سگش نداشتی تا از گشنگی و تشنگی مُرد بچه‌م. تو بچه‌م رو گشتی.
 اختر روی دو دستش فشار آورد و به زحمت خود را بالا کشید، به توده متکاهای
 پشت سرش تکیه زد و نشست. چشم در چشم شوهرش دوخت و فریاد زنان گفت:
 – من گشتمش یا وبا؟ من که نمی‌خواستم بمیره.
 حاجی پوزخندی زد و گفت:
 – حالا که اون مُرده و رفته، اگه خیلی مادری، این یکی رو شیر بده که از گشنگی نمیره.
 – نترس تخم و ترکه تو به این راحتیا نمی‌میرن. هفت تا جون دارن.
 دست زیر قنناق کودک انداخت و او را بلند کرد.
 نوزاد دیگر گریه نمی‌کرد. او را در بغل گرفت، لحاف را از گوشه صورت سپید و لاغر
 او کنار زد و در چشمان قهوه‌ای کوچکش خیره شد و باز هم حس کرد که از او بیزار
 است. چشمانش را بست و با خود گفت: «کاش مُرده بود!»
 پدر لبخندی زد و پرسید:
 – اسمش رو چی بذاریم؟
 اختر بی‌آنکه نگاهش را از صورت کودک بردارد، گفت:
 – خاتون.
 پشت پدر لرزید. آهسته گفت:
 – شگون نداره اسم بچه مُرده رو روش بذاریم.
 اختر سر بلند کرد و در چشمان حاجی خیره شد.
 – چه کاریه راه بیفتی بری برای اینم سجل بگیري! مال خاتون که هس؛ چه فرقی
 داره. حالا هم برو بیرون، بذار یه کم استراحت کنم. زود باش.
 حاجی نگاه حسرت‌باری به کودک انداخت و با خود اندیشید: «طفلك بیچاره،
 کاش پسر بودی!»



چه عطری! بوی آرد برنجی که در روغن اصل کرمانشاه تفت خورده بود از میان دو
 لنگه در باز اتاق گوشواره به درون می‌ریخت و دل اختر را به هم می‌زد.
 خاتون نق نق ضعیفی کرد و دوباره ساکت شد.
 اختر خود را بیشتر در رختخواب پایین کشید روانداز نازکش را تا روی سرش بالا
 آورد، چشمانش را بست و در حالی که با فشار پلک‌هایش راه را بر ریزش اشک‌های
 داغش می‌بست زیر لب زمزمه کرد:
 – مرگ، حناق، آخه من تو رو می‌خوام چه کنم؟
 صدای بلند مادرش را از میان حیاط شنید:
 – بچه‌ها بیابین کاجی بخورین. بدوین.
 سر و صدای بر و بچه‌های قد و نیم‌قد خانه را شنید که دور از چشمش دو روزی
 بود از زیر کار در می‌رفتند و به جای بافتن قالی از صبح تا شب دنبال هم می‌دویدند و
 فریاد زنان جست‌وخیز می‌کردند.
 زیر لب زمزمه کرد: «حالا هرچقدر دوست دارین جیغ و داد کنین! اگه از فردا
 نشوندم تون پای قالی، اختر نیستم!»
 صدای مادر را بالای سر خود شنید:
 – اختر، ننه پاشو یه کم از این کاجی بخور.
 از زیر روانداز غرید:
 – نمی‌خوام.
 – پاشو ننه. لجبازی نکن. دیروز تا حالا هیچی نخوردی.
 – به درک. می‌خوام بمیرم.
 – خدا نکنه ننه. حالا مگه چی شده. دنیا که به آخر نرسیده! این نشد یکی دیگه.
 بیچاره شوهرتم که حرفی نمی‌زنه. فک و فامیل شوهرتم که کاری به کارت ندارن.
 برای چی این قدر خودت رو دق میدی؟ پاشو ننه جون.
 سپس روانداز را کنار کشید و به اختر لبخند زد. دستش را زیر سر اختر نهاد و
 کمکش کرد تا برخیزد. اختر نفس عمیقی کشید و نگاه تلخی به نوزادش انداخت و
 گفت:
 – چقدرم پناه بر خدا زشته!

حوض بزرگ و عمیق میان حیاط بزرگ بیرونی لبالب از خنکی بی نظیر آب بود و حیاط به رسم همه شب‌ها ساکت و خلوت.

از کنار حوض راه افتاد تا طول حیاط بزرگ بیرونی را طی کرده به طرف دالان کوتاه هشتی که در گوشه چپ انتهای حیاط قرار داشت، برود که صدای فتح الله خان، شوهر خاله گلابتون، متوقفش کرد:

– سلام حاجی، پس کو شیرینیت بابا؟

حاجی سلامی کرد و به صدای بلند خطاب به همه اهل خانه گفت:

– هر کی شیرینی میخواد تشریف بیاره اندرونی؛ ما منتظریم.

خانه بزرگ موروثی که تا آن لحظه ساکت و خسته در پناه تاریکی سر شب در آرامش غنوده بود، به یکباره بیدار شد.

کور سوی نور چراغ‌های نفتی که از میان درهای باز و نیمه‌باز اتاق‌های دور تا دور حیاط بیرون می‌تابید، با باز شدن درها قوت گرفت و حیاط را روشن نمود. بچه‌ها زودتر بیرون پریدند و ولوله را با خود تا اندرونی کشیدند.

اخترالملوک دختر ارشد، نورچشمی مقتدر و خشن مرحوم حاج عزت الله خان، معتمد و بزرگ یکی از محله‌های مهم کاشان که بهترین نقطه خانه دو هزار و پانصد متری پدر را به ارث برده بود، با شنیدن سر و صدا از جا برخاست؛ از اتاق گوشواره بیرون آمد و لب ایوان اندرونی که کاملاً از خانه بزرگ بیرونی مجزا بود، به نظاره ایستاد.

اندرونی خانه‌ای مستقل بود با چهار اتاق، یک مطبخ و صندوقخانه در طرفین و یک پنجدری بزرگ در شمال یک حیاط چهارگوش که تقریباً در انتهای خانه بزرگ واقع شده بود و با یک دالان کوچک موسوم به هشتی از حیاط اصلی جدا می‌شد. از کنار پنجدری که از کف حیاط به اندازه ده دوازده پله بلند ارتفاع داشت، راهروی باریکی می‌گذشت که به یک محوطه خاکی به نسبت بزرگ وصل می‌شد که انبار غله و طویله بزرگ خانه که مستقیماً به کوچه‌ای راه داشت، در آن واقع شده و کاملاً در اختیار اختر بود.

بقیه خانواده، مادر، کوب و ماهرخ دو خواهر و یدالله برادر اختر و خانواده خاله گلابتون همگی در اتاق‌های دور حیاط بیرونی زندگی می‌کردند؛ بی‌آنکه هیچ‌کس

خورشید خانم در حالی که بالشت‌های پشت سر اختر را مرتب می‌کرد، گفت:

– وای ننه دلت میاد؟ طفلک این قدر نقلی و سفید مفیده! عینهو حب نبات میمونه!

اختر به بالش‌ها تکیه داد و کاسه کاجی را از مادر گرفت و بادلزگی گفت:

– باز جای شکرش باقیه که عین اشرفه سیا از آب در نیومده!

خورشید خانم، خاتون را در بغل گرفت، بوسه بر صورتش زد و گفت:

– هزار ماشاءالله مته برف سفیده. حالا ببین، اگه از اون دوتای دیگه خوشگل‌تر

نشد! آقاش که میخواد براش مهمونی بده. برای این خانوم خانوما.

اختر قاشق را در کاسه نهاد و گفت:

– بی خود کرده! چه معنی داره! بعد از سه تا دختر همینم مونده برای این یکی

مهمونی بدم! مردم چی میگن؟ تف تفته در و همسایه میشیم.

– وای ننه این چه حرفیه که تو می‌زنی! چه ربطی داره. دختره که باشه. خوب بود

پسر بود و زبونم لال کر و کور و چلاق؟ این قدر ناشکری نکن. به پر و پای شوهرتم

نیچ. بیچاره کار بدی که نمی‌خواد بکنه.

– همین که گفتم.

دوباره قاشق را به دست گرفت کمی از کاجی گرم و شیرین را به دهان گذاشت و

سعی کرد به خاتون فکر نکند.



خورشید تازه غروب کرده بود. حاج مرتضی در چوبی سنگین خانه را باز کرد و قدم به دالان بلند، طولانی، پیچ‌دار و تاریکی نهاد که اهل خانه آن را دالان حصار می‌خواندند.

سرش را پایین انداخت و بسم الله گفت. پاکت بزرگ و سنگینی که در دست داشت از زیر عبایش بیرون آورد و با قدم‌هایی یکنواخت و بلند از تاریکی خوفناک دالان حصار بیرون آمد و وارد حیاط بزرگ بیرونی شد. هنوز گرمای ظهر بلند تابستان که روی تن نهدار خشت‌های کف حیاط جان داشت با هر می‌دلچسب بالا می‌آمد.